

**هیچ مهدو
مدرسه‌ای
ثبت‌نامش نکرد**

دو کوله پشتی همراه مادر است؛ پروپیمان از انواع اسباب بازی و لباس. مهربانو در ادامه روایت زندگی‌اش می‌گوید: شاید باورش سخت باشد که پسر به سبب وسواس شدید هنوز پوشک می‌شود. یکی از کوله‌ها پیراست از لباس و پوشک و یکی هم اسباب بازی‌های مورد علاقه‌اش. به دلیل شرایطی که دارد، هیچ مهد و مدرسه‌ای حاضر به پذیرشش نشد. مهد‌های کودک هم در صورتی پذیرشش می‌کردند که خودم از زمان شروع کلاس تا پایان آن در محل باشم. در حالی که دورکاری‌های من زیاد شده بود و از محل کارم نامه داشتم و باید به دانشگاه برمی‌گشتم.

مهربانو خانم که چند سالی معلم دوره مقطع ابتدایی بوده است، تصمیم گرفت خواندن و نوشتن را خودش به فرزندش بیاموزد؛ «بعد از اینکه دیدم امکان ثبت نام پسر در مدرسه وجود ندارد، تصمیم گرفتم خودم بشوم معلم خصوصی او و با تهیه کتاب‌های کلاس اول، آموزش حروف الفبا را شروع کردم.» مادر در ادامه درباره وسواس فرزندش به غذا که ناشی از مشکلات بیماری او تیسسم است، می‌گوید: به دلیل همان وضعیتی که شرح دادم، امیرارسلان فقط سه نوع غذای خورد. اگر غذای دیگری جز این سر سفره بگذاریم، به شدت حالش بد می‌شود. فعلاً با این شرایط مدارا می‌کنیم تا بزرگ‌تر شود و تحت درمان دارویی قرار بگیرد.



تنها نگرانی‌ام وضعیت پسر و تشنج و استرسش بود. خوشبختانه آن روز خواهرم که کادر درمان است، منزل مادرم بود. من امیرارسلان را در آغوش گرفته و سرش را محکم روی سینه گذاشته بودم تا چیزی نبیند و آرام گیرد و خواهرم زخم پیشانی‌ام را پانسمان کرد و بست.

ناآگاهی از بیماری، درمان را مختل کرد

انتقاد از رسانه‌ها برای کم‌کاری در زمینه آگاه‌سازی خانواده‌ها از بیماری‌هایی مانند اوتیسم که بسیار رایج شده است، تحت عنوان «سواد سلامت»، بخشی از گالیه‌های این مادر است. اومی‌گوید: من خودم درس خوانده و اجتماع‌گشته هستم. اما فقط کلیاتی از بیماری اوتیسم شنیده بودم؛ اینکه فرد مبتلا به اوتیسم تماس چشمی برقرار نمی‌کند، گوشه‌گیر و منزوی است و.... در حالی که امیرارسلان هم تماس چشمی می‌گیرد و هم خوب ارتباط برقرار می‌کند. اما وقتی برای انجام برخی کارهای قانونی سرپرستی بچه به پزشکی قانونی رفتیم، همین‌که از در وارد شدیم، پزشک گفت این بچه مبتلا به اوتیسم است.

او در حالی که آهی می‌کشید، ادامه می‌دهد: سن درمان اوتیسم کمتر از دو سال است. اگر از طریق رسانه‌های ملی اطلاع‌رسانی می‌شد، شاید ما با آگاهی از انواع بیماری اوتیسم و نشانه‌هایش، زودتر برای درمان اقدام می‌کردیم.

یلدای سخت ۱۴۰۳

مهربانو موسوی در آستانه چند روز به یلدای ۱۴۰۴ این‌طور تعریف می‌کند: سال گذشته، چند روزی به یلدایمانه بود که امیرارسلان سرما خورد. بچه‌ام وقتی بیماری می‌شود، لب به آب و غذای نمی‌زند. شده بود مثل یک جوجه پژمرده و مریض. چند روز کارم شده بود بردن بچه از این مرکز درمانی به آن بیمارستان مخصوص کودکان. در نهایت درست در شب یلدایه دلیل و خامت حالش مجبور شدم در بیمارستان بستری‌اش کنم. همسر ما موریت بود و در آن شرایط، تنها بودم. امیرارسلان به خاطر بیماری اوتیسم به شدت به من وابسته است و آن شب از بغلم جدا نمی‌شد تا با ویلچر جابه‌جایش کنم. آن شب من بچه به بغل از این تخت به آن تخت به دنبال جایی برای بستری کردن او بودم.

مهربانو با لایحه با خواهرش و التماس موفق شد اتاقی خصوصی برای پسرش بگیرد و چون او با دیدن آدم‌های غریبه به شدت دچار استرس و ترس می‌شود، مادر تا خود صبح جلوتر اتاق بیدار نشست تا اگر پرستار و دکتر خواستند بالای سر پسرش بروند، با هم بروند که او دچار هیجان و استرس نشود. فردای آن روز بعضی پرستارها و پزشکان که متوجه شدند مهربانو مادر خوانده امیرارسلان است، از این همه استرس و نگرانی او برای سلامت بچه تعجب کرده بودند.

ایستادن پزشک متخصص به احترام یک مادر

مادری مهر می‌خواهد؛ مهری که می‌تواند در وجود هر زنی باشد و حس مادرانه مهربانو برای امیرارسلان عجیب قوی است. او تعریف می‌کند: امیرارسلان، نشستن، راه رفتن و حرف زدن را نسبت به هم سن و سال‌هایش با یکی دو سال تأخیر شروع کرد و من مادر متوجه‌کننده او شده بودم. برای همین تصمیم گرفتم او را به یک متخصص مغز و اعصاب هم نشان دهم. دکتر یادیدن شرایط بچه گفت غیرممکن است این بچه نیم ساعت بدون حرکت روی یک صندلی بنشیند. اما باید این کار انجام می‌شد. من بعد صحبت با اپراتور دستگاه، بچه را روی صندلی نشاندم و خودم مقابلش روی زمین نشستم. در حالی که دستانش را در دستم گرفته بودم و نوازش می‌کردم، شروع کردم برایش شعر خواندن و حرف زدن با او. از آن طرف، اپراتور کارش را شروع کرد. در تمام نیم ساعت، چشم در چشم پسر برایش شعر خواندم و با نوازش دستانش، به او این اطمینان را دادم کنارش هستم. وقتی پرینت نقشه را روی میز پزشک گذاشتم، او به احترامم بلند شد و گفت: این کار غیرممکن بود. شما غیرممکن را ممکن کردید.

زخمی که مهر مادرانه را کم نکرد

بیش از نیمی از زمان گفت‌وگو دو ساعت ما با مهربانو به کشمکش مادر و فرزند می‌گذرد. هر یک ربع، امیرارسلان از دست دختر جوان که منشی مادر در محل کارش است و در پرستاری امیرارسلان کمک می‌کند، می‌گریزد و نزد مادر می‌آید تا مطمئن شود او هست. او با بهانه‌گیری به ترک محل اصرار دارد. گاه با مشت به سرو بازوی مادر می‌کوبد و گاه با صدای بلند و ملتسانه از مادر می‌خواهد در کلاس مهد کودکی که در یکی از اتاق‌های مجموعه برپاست، شرکت کند. مادر صبورانه دست نوازش به سر پسرک می‌کشد و با او به کلاس مورد نظر می‌رود تا با خواهش از مربی مهد بخواهد اجازه دهد امیرارسلان یک ربع در کلاس و بین بچه‌ها بنشیند.

مادر که حالا خیالش از فرزندش راحت شده است، نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد: متأسفانه امیرارسلان بیماری دو قطبی را از مادر به ارث برده است. لحظه‌ای آرام است و گاه در اوج ناآرامی و لجبایت به سر می‌برد. چون بچه است، فعلانی تواند تحت درمان دارویی قرار بگیرد. دچار استرس که می‌شود، آسم به سراغش می‌آید که خیلی خطرناک است و باید سخت مراقبش بود.

مهربانو از دستان سنگین پسرک می‌گوید که گاه درد ضربه‌های مشت وار بر تن و بدنش تا چند روز آزارش می‌دهد. او با یادآوری خاطره‌ای تلخ تعریف می‌کند: یک روز که شهرستان و خانه مادرم بودیم، شیئی آهنی را با چنان شدتی به پیشانی‌ام کوبید که خودم حس کردم پیشانی‌ام شکافت. دستانم را محکم روی صورت گرفته بودم. همین‌که دستم را برداشتم، صورتم پر از خون شد. امیرارسلان از دیدن آن صحنه از شدت ترس دچار تشنج و تنگی نفس شده بود. آن لحظه خودم را فراموش کرده بودم؛

صدای امیرارسلان که از راهرو شنیده می‌شود، مادر شروع به جمع کردن وسایل و بستن کوله‌های او می‌کند. او می‌داند آستانه تحمل فرزندش به پایان رسیده است و باید برای استراحت به خانه بروند. امیرارسلان با لپ‌های به سرخی نشسته همان‌طور که شال‌گردنش را به دور گردن محکم می‌کند، به سمت مهربانو می‌دود. او در حالی که دست مادر را محکم گرفته است و به سمت در می‌کشد، دستانش را به نشانه خدا حافظی تکان می‌دهد و از در بیرون می‌رود. به این فکر می‌کنم که مادر بودن فقط ۹ ماه حمل بچه در شکم نیست؛ مادری مهری است که از دل و جان نثار می‌کند.

